

این دو علم به سبب پیشبودگی خود، آن طور که عبدالکریم سروش می‌پندارد، فلسفه کانت را میسر کرده باشند. ریاضیات و فیزیک به منزله علم و جنبه خاصی از شناخت آدمی در واقع برای کانت مصداق‌هایی‌اند که شرایط امکان شناخت آدمی را در آنها منعکس می‌توان دید. به زبان کانت می‌شود گفت: ریاضیات و فیزیک نشان می‌دهند که چگونه شرایط امکان شناخت آدمی عیناً شرایط امکان چیزهایی هستند که موضوع شناخت آدمی می‌شوند. این شرایط خویشزا، که در پیوند و همکاری‌شان نخست هر شناختی اعم از متعارف و علمی میسر می‌گردد، از نظر حسی زمان و مکان‌اند و از نظر فکری مفاهیم. و سرانجام بیخبری از این که کانت در فلسفه انتقادی خود فهم و حس را به منزله ابزارهای توأم شناخت با این قصد می‌سنجد که به مکانیسم، توان و برد آنها پی برد و از گمراهی شناخت و تجاوز آن از مرز خود جلوگیری نماید.

با ساده‌بینیها و ساده‌گیری‌هایی که به آنها اشاره کردم عبدالکریم سروش می‌خواهد رخنه‌ناپذیری دین، بخوانید اسلام، را به سبب ثبات و حقیقت مطلقش در برابر فهم متغیر ناظر بر آن مسجل نماید و از این مجرا حق «فهم درست» دین را از انحصار علما و روحانیت در آورد. مانند بسیاری چیزهای دیگر این را نیز ندیده می‌گیریم که می‌نویسد: «اما اینکه کدام فهم از شریعت صحیح است و کدام ناصحیح، آن مربوط به معرفت‌شناس نیست و داوری آن با عالمان دین و درخور معرفت درجه اول است و نزاعی است جاویدان و کرانه‌ناپیدا» (همان، ۲۷۳). عبدالکریم سروش از یکسو، به منظور تمهید متغیری که فهم دین را در وابسته ساختن آن به خود از رکود در آورد، به علم در جامعه‌ای متوسل می‌گردد که علم ندارد، از سوی دیگر، برای آنکه به «علم‌زدگی» متهم نشود، به چیزی تکیه می‌کند که در این جامعه از علم هم کمتر وجود دارد، به فلسفه. لااقل از زمان کانت به اینسو استمداد از فلسفه برای تأیید دین همچنان ناممکن‌تر شده است. اما عبدالکریم سروش کاری به این کارها ندارد. برای نجات اسلام به هر راهی، بیراهه یا کوره‌راه، می‌رود. تلاش‌های او، نه بیشتر و نه کمتر از دیگر تلاش‌های مشابه فرهنگی ما، از هیچ جای معینی آغاز نمی‌گردند و به هیچ جای معینی نمی‌رسند. نه روشی دارد نه قواعدی. و حتا اگر هم داشته باشد، چنان به سهولت از آنها عدول می‌کند که گویی هرگز نبوده‌اند. چون نه می‌خواهم خواننده بردبار را بیش از این آزار دهم و نه بردباری خودم را بیش از این بفرسایم، این بررسی را با ذکر قصد شایسته‌ای از عبدالکریم سروش به پایان می‌رسانم. در پایان مقاله‌ای از او که چندی پیش منتشر شد (Die Zeit, 15.12.1995)، عبدالکریم سروش در پاسخ این پرسش خود که از جان دین چه می‌خواهد، می‌گوید: «می‌خواهم دین را انسانی کنم». حتا اگر چنین قصد و آرزویی از جانب او - چون لفظاً از دین سخن می‌گوید - برای دو دین دیگر اهل کتاب، یهودیت و مسیحیت، و افزون بر آنها برای دین زردشتی نیز در صلاحیت او می‌بود و موضوعاً ساقط نمی‌بود، باز طبیعی و آشکار باید باشد که غرض او اسلام است. با وجود این من نمی‌پرسم مگر دین اسلام انسانی نیست که او به فکر انسانی کردن آن افتاده. بلکه می‌خواهم